

هیچ کدام از آن عکسها، آخرین راه حل تغییرناپذیر به روشنی این تصویر روی بالکن مشهود نبود. یان و ماما روی یک صفحه: بوی غم می دهد، جستجوی طلا و خموشی که بی حوصله می سازد، بی حوصلگی که خموشی به همراه می آورد. ماتزرات کنار ماما: جنجال آخر هفته از آن می چکد، اسکالپ وینی جز جز می کند، کمی قبل از غذا غر می زند و بعد از غذا خمیازه می کشد، قبل از خواب باید لطیفه ای تعریف کرد یا حساب مالیاتی را روی دیوار نوشت تا ازدواج پشتوانه ای روح دار بیابد. با وجود این، این عکسهای خسته کننده را بر آن عکسهای سریع برداشته گستاخانه سالهای بعد ترجیح می دهد که ماما را روی زانوان یان برونسکی برابر جنگل اولیوا در نزدیکی دره فرویدن تال نشان می دهد. این بی شرمی - یان یک دستش را برده زیر لباس ماما - حکایت از ولع کورکورانه و هوس دارد، تیره روزی آن جفت زناکار را، که از اولین روز ازدواج ماما با ماتزرات آغاز شد، مشهود می کند که در این مورد، آن طور که خیال می کنم، توسط ماتزرات در خموشی عکسبرداری شده است. چیزی از آن بی اعتنائی، از آن اطوار دقیق و دانسته در عکس روی بالکن مشاهده نمی شود، که احتمالاً فقط زمانی ممکن می بوده که هر دو مرد کنار ماما می ایستادند یا زیر پایش دراز می کشیدند، همان طور که در پلاژ هویبوده در عکس دیده می شود.

یک مستطیل دیگر هم هست که مثلثی را که آن سه نفر، مهمترین شخصیت های اولین سالهای زندگی من تشکیل می دهند، می نمایاند. گرچه چون عکس بالکن متمرکز نیست، ولی با وجود این همان صلح شورانگیز را نشان می دهد که لابد فقط بین سه نفر میسر و محتملاً قابل انعقاد است. هر قدر هم درباره طرح مثلث های نمایشی ناسزا گفته شود؛ دو نفر تنها روی صحنه چه بکنند، جز اینکه تا به حد مرگ بحث کنند و یا پنهانی آرزوی سومی را داشته باشند. روی عکسهای من آنان سه نفرند. اسکات بازی می کنند. یعنی ورقها را چون بادزنهایی دقیقاً تنظیم شده در دست دارند. دست یان، جز انگشت سبابه اش که بلند شده، کنار پول خردها پهن آرام گرفته، ماتزرات ناخنهایش را روی رومیزی فشار می دهد، ماما شوخی ظریفی کرده که به نظر من خوب گرفته: او

ورقی را که برداشته به ذره بین دوربین عکاسی نشان می‌دهد، ولی نه به همبازیهایش. چه ساده، فقط با یک اطوار، فقط با نمایاندن یکی از دو ورق اسکات، بی‌بی دل می‌توان نمادی را فرا خواند؛ چه کسی است که به بی‌بی دل قسم نخورد!

بازی اسکات - همان طور که لابد همه می‌دانند سه نفره بازی می‌شود - برای ماما و آن دو مرد نه تنها بازی‌ای متناسب بود؛ این ملجأ آنان بود، لنگرگاه آنان بود، در آن همواره همان را می‌یافتند که مایل بودند در زندگی انجام دهند، در این یا آن اجتماع دو نفره زیستن، بازیهای ابلهانه، مثلاً بازی شصت‌وشش یا آسیاب بازی کردن.

از این سه نفر بگذریم که مرا در این جهان نشانده‌اند، گرچه چیزی کسر نداشتند. قبل از اینکه به خود توجه کنم کلمه‌ای درباره‌ی گرتشن شفلر، رفیقه ماما و شوهر نانوایش الکساندر شفلر بگویم. شوهر با کله‌ای طاس، زن خندان با دندانهای گراز‌اسبی که حدود نیمی از آنها طلایی بود. شوهر با پاهایی کوتاه که وقتی روی صندلی می‌نشست هرگز به فرش نمی‌رسید. زن در لباسهای خود بافته با نقش و نگاری فراوان. عکسهای بعدی شفلر در صندلیهای راحتی یا در قایق نجات کشتی «ویلهم گوستلوف» کشتیرانی کا.د. اف. یا روی صحنه گردش کشتی «تانن برگ» متعلق به خدمات دریایی دریای بالتیک. هر ساله آنان به سفر می‌رفتند و از پیلاو، نروژ، جزایر آسور یا از ایتالیا ره‌آوردهایی سالم به خانه‌شان در جاده‌ی کلین‌هامر می‌آوردند، به خانه‌ای که کیسه‌های کلوچه و روبالشتیها را با بخیه دندان‌موشی تزئین کرده بود. هر وقت الکساندر شفلر حرف نمی‌زد بلاوقفه با زبانش لب‌بالایش را تر می‌کرد، کاری که به نظر گرف سبزی‌فروش رفیق ماتزرات، که در آن روبرو ساکن بود، بی‌تربیتی و بی‌مزگی بود. گرف گرچه زن داشت، ولی در واقع بیشتر یک پیش‌آهنگ بود تا یک شوهر. عکسی او را پهن، خشک، سالم و با اونیفورم شلوار کوتاه پیشاهنگی نشان می‌دهد، با سبیل‌های شبیه سبیل رهبر و کلاه پیشاهنگی. کنار او در همان شمایل، جوانکی بور، کمی چشم‌گشاد و احتمالاً سیزده ساله ایستاده است،

گرف با دست چپش شانه او را گرفته و با نمایش تعلق، به خود چسبانده است. این پسرک را نمی‌شناسم، ولی گرف را بعدها توسط زنش لینا شناختم و درک کردم. بین عکسهای فوری مسافران کا. د. اف. و شواهد عشقهای پیش‌آهنگی گم می‌شوم. می‌خواهم چند صفحه‌ای را به سرعت رد کنم و به خودم، به اولین تصاویر عکاسی خودم برسم. نوزادی زیبا بودم. این عکس در عید گلریزان بیست و پنج برداشته شده است. هشت ماهه بودم و دو ماه جوانتر از اشتفان برونسکی، که در صفحه بعد به همین قواره تصویر شده است و عاداتی توصیف‌ناپذیر بروز می‌دهد. کارت پستال، حاشیه‌ای چین دار و برشی هنرمندانه دارد، پشت آن برای نوشتن آدرس گیرندگان خط کشی شده، احتمالاً در تیراژ زیاد چاپ و برای فامیل ارسال گردیده است. قسمت عکس آن چهارگوشی است پهن که شکل تخم‌مرغی کاملاً هندسی را نشان می‌دهد. عریان همچون نماد زرده تخم‌مرغ، روی شکم، بر پوستی آرامیده‌ام که خرسی قطبی برای عکاس حرفه‌ای پروس شرقی متخصص عکسبرداری از نوزادان وقف کرده است. همانند بسیاری از عکسهای آن دوران برای اولین عکس بی‌سایه‌من همان رنگ قهوه‌ای گرم اشتباه ناپذیری انتخاب شده که مایلیم آن را انسانی‌تر و مغایر رنگ غیرانسانی سیاه و سفید بدانم. زمینه تیره و مات که فقط با چند لکه نور باز شده، گویا رویش شاخ و برگ نقاشی شده است. در حالی که اندام لغزنده و سالم من تقریباً مورب روی پوست لمیده و موطن قطبی خرس را متمایز می‌سازد، سر پهن گرد بچگانه‌ام را به زحمت بالا نگاه داشته‌ام، هر مشاهده‌کننده عریانیم را با چشمانی درخشان می‌نگرم.

ممکن است گفته شود یک عکس نوزاد مانند همه عکسهای نوزادان دیگر است. خواهش می‌کنم این دستها را مورد توجه قرار دهید: شما می‌بایست اذعان کنید که عکس من از همه آن تعداد کثیر موجودات شیرینی که شکوفایی آنان را آلبومهای متعدد نشان می‌دهد، متفاوت است. من با مشت‌های گره کرده دیده می‌شوم، نه با انگشتانی چون سوسیس، که در حال بیخبری، بنا بر هوسی هنوز نامشخص با پرز پوست خرس قطبی بازی می‌کند. آن پنجه‌های کوچک

مشت شده اطراف سر را گرفته‌اند، دایم آماده‌اند تا فرو افتند، نغمه‌ای را ساز کنند، چه نغمه‌ای را؟ نغمه طبل را!

آنچه هنگام تولدم در زیر لامپ برق برای سومین سالگرد تولدم قول داده شد، هنوز وجود ندارد، ولی یک مونتور کارگشته عکس، بسیار ساده می‌توانست کلید کوچک شده‌ای از یک طبل بچگانه را جا بدهد، بی‌آنکه لازم باشد کوچکترین رتوشی روی اندام من انجام شود. فقط آن حیوان پارچه‌ای ابلهانه، که مورد توجه من نیست، باید از بین برود. در این عکس، که از سایر جهات ترکیبی موفق است، این اندام بیگانه است، که در سنین نخستین که اولین دندانهای شیری می‌خواهند بیرون آیند، به عنوان موضوعی برابر طفلان هوشیار قرار می‌گیرد. بعدها دیگر مرا روی پوست خرس قطبی نگذاشتند. باید یک سال و نیمه بوده باشم که مرا در یک کالسکه بلند بچه، برابر نرده‌ای چوبی کشانده‌اند، که نوک نرده‌ها و تخته افقی نگاهدارنده نرده‌ها با پوششی از برف چنان دقیقاً مشخص شده که باید بپذیریم این عکس در ژانویه بیست و شش برداشته شده است. نحوه ساختمان خشن نرده‌ها، که بوی چوب قیراندود می‌دهد، در نظاره کننده بیشتر نمای هوخ اشتیریس را به خاطر می‌آورد که سربازخانه‌های وسیع آن در قدیم محل اقامت سواران فاکنزن، و در دوران من محل اقامت پلیس محافظ شهر آزاد بود. ولی، چون هیچ کسی را نمی‌توانم به یاد آورم که در آن محل اقامت می‌کرده، لابد این عکس به مناسبت یک بار ملاقات والدین من از افرادی که بعدها دیگر هرگز دیده نشدند یا به طور گذران دیده شدند، برداشته شده است.

ماما و ماتزرات، که کالسکه بچه را بین خود نگاهداشته‌اند، به رغم سردی هوا در آن فصل، پالتوی زمستانی نپوشیده‌اند، بلکه ماما بلوز روسی آستین بلند، که نقش و نگار دوخته بر آن، بر خلاف هوای زمستانی، برداشتی احیاء کننده می‌دهد: در اعماق روسیه عکسی از فامیل تزار برداشته می‌شود، راسپوتین دوربین را در دست دارد، من پسر تزارم و پشت نرده‌ها منشویک‌ها و بلشویک‌ها پنهان شده‌اند، تیراندازی می‌کنند، بمب می‌سازند، نابودی فامیل

خودخواه من. خرده‌بورژوازی امیدوار اروپای مرکزی، ماتزرات، همان طور که مشاهده خواهد شد، تیره‌روزی خفته در عکس را با زور رها می‌سازد. آنان در هوخ اشتیریس در صلح، لحظه‌ای فراموش کردند که پالتوی زمستانی بپوشند، برابر منزل میهماندارشان فرصتی دست داد که با اوسکار، بین آن دو که بنا بر میل سر حال بود، توسط میهماندار عکسبرداری شوند تا بلافاصله پس از آن پرحرفیشان همراه با قهوه، کیک و خامه، گرم، شیرین و لذت‌بخش گردد.

یک دوجین دیگر عکس فوری از اوسکار دراز کشیده، نشسته، خزانده، دونده، یک ساله، دو ساله، دو سال و نیمه وجود دارد. عکسها کم و بیش خوب‌اند. پیش‌درآمد آنها عکس تمام قدی است که به مناسبت سومین سالگرد تولد من برداشته شده است.

حال آن را در اختیار دارم، طبل را. بر من آویزان است، نور سفید رنگ شده جلوی شکم. حالا چوبهای طبل را با اطمینان و با چهره‌ای مصمم روی طبل حلبی ضربداری نگاه داشته‌ام. حالا بلوزی راه راه پوشیده‌ام. حالا کفشهای لاکی براق بر پا دارم. حالا موهایم همچون بررسی معتاد به پاک کردن روی سرم ایستاده‌اند. حالا در هر یک از چشمان آبی من خواستی برای قدرت انعکاس دارد که باید بدون پیروان متظاهر گردد. حالا به حالتی دست یافته‌ام که دست برداشتن از آن لزومی نخواهد داشت. حالا گفتم، حالا تصمیم گرفتم، حالا مصمم شدم، به هیچ عنوان سیاست‌باز نشوم و مغازه‌دار هم نشوم، بلکه نقطه‌ای بگذارم، همین سان باقی بمانم - و همین سان هم باقی ماندم، در همین اندازه ماندم، در همین قواره برای سالهای متمادی.

آدمهای کوچک و کارل بزرگ، داود و گولیات، مرد توی گوش و هیکل قراول؛ سه ساله ماند، کوتوله، گورزا، آنکه بزرگ نمی‌شود تا تفاوت بین کاته‌شیسم کوچک و کاته‌شیسم بزرگ از میان برداشته شود، تا به عنوان بیست و یک ساله، به اصطلاح رشید و یک مرد گرفتار کسی نباشد که هنگام تراشیدن صورت برابر آئینه، خود را پدر من می‌نامد، و همچنین مکلف به اداره مغازه‌ای نباشد، که بنا بر میل ماتزرات، به عنوان مغازه‌عطاری برای یک اوسکار

بیست و یک ساله بایستی به مفهوم دنیای بزرگسالان باشد. تا مجبور به تکان دادن صندوق نباشم، خود را با طبلم مشغول کردم و از سومین سالگرد تولدم دیگر حتی به اندازه پهنای یک انگشت هم رشد نکردم، سه ساله ماندم، ولی سه بار زیر کتر و برتر از همه رشد یافته‌ها، چون بایستی برتر از رشد یافته‌ها باشد؛ آن کس که نخواهد سایه‌اش را با سایه خودش اندازه گیرند، آن کس که از نظر رشد درونی و بیرونی به پایان رسیده باشد، در حالی که دیگران حتی در پیری هم باید تکامل یابند، آن کس که تأییدی است بر آنچه دیگران به زحمت و اغلب با تحمل درد باید تجربه کنند، آن کس که نیازی ندارد هر ساله کفشها و شلوارهای بزرگتری بپوشد، فقط برای اینکه اثبات کند که چیزی در حال رشد است.

در عین حال، و در این مورد اوسکار هم باید تکاملی را اذعان کند، چیزی در حال رشد بود - و همیشه هم نه در جهت صلاح من - و بالاخره هم اندازه‌ای جاذب یافت؛ ولی کدام انسان رشیدی در دوران من برای اوسکار طبال سه ساله مانده، گوش شنوا و چشم بینا داشت؟

لیوان، لیوان، لیوان کوچک

عکسی را شرح دادم که هیکل اوسکار را تمام قد، با طبل و چوبهای طبالی نشان می‌دهد و در عین حال توضیح دادم، اوسکار هنگام برداشتن این عکس، در حضور میهمانان جشن تولد در اطراف کیک تولد با سه شمع چه تصمیمی گرفت. اینک که آلبوم عکس بسته و در کنار من خاموش است، بایست درباره وقایعی سخن گویم، که گرچه تداوم سه سالگی مرا توضیح نمی‌دهد، ولی با وجود این - بانی آن من بوده‌ام - روی داده است. از آغاز برایم روشن بود: بزرگترها درک نخواهند کرد، اگر دیگر به نحوی مشهود رشد نکنی تو را عقب مانده خواهند خواند، تو را و پولشان را نزد صدها پزشک خواهند برد، و اگر هم بهبودی تو را خواستار نباشند، لاقط توضیح بیماری تو را جویا خواهند شد. بنابراین، برای آنکه بتوانم مشاوره پزشکی را در حدی قابل تحمل محدود سازم، لازم است، قبل از آنکه پزشک توضیحی دهد، خودم دلایل قانع کننده‌ای برای توقف رشد در اختیار بگذارم.

یک روز شنبه ماه سپتامبر، سومین جشن تولد من. هوای لطیف آخرتابستان، حتی خنده گرتشن شفلر هم ملایمتر شده بود. ماما پشت پیانو قطعه‌ای از اپرت «بارون کولی» می‌نواخت، یان پشت سرش، پشت چهارپایه ایستاده بود، شانه‌اش را لمس می‌کرد، می‌خواست نت را مطالعه کند. ماتزرات در حال آماده کردن شام در آشپزخانه بود. مادر بزرگ آنا با هدویک برونسکی و الکساندر شفلر به سبزی‌فروش گرف نزدیک می‌شدند، چون گرف همیشه داستانهایی برای گفتن داشت. قصه‌های پیش‌آهنگی که در جریان آنها، به خاطر وفاداری و جسارت، می‌بایست گریست؛ کنارشان ساعت پایه‌بلندی که حتی یک ربع ساعت از آن بعدازظهر لطیف سپتامبر را نادیده نمی‌گرفت؛ و چون همه همانند ساعت مشغول بودند و از سرزمین مجار بارون کولی، به وسگس گرف روی آوردند، که خط راهپیمایی پیش‌آهنگی آن از کنار آشپزخانه ماتزرات، می‌گذشت، که در آن دنبلان قارچ کاشوبی همراه با تخم‌مرغ زده و سر سینه‌خوک در تابه آماده می‌شد، و از راهرو به مغازه منتهی می‌گشت، در ادامه آن در حالی که آرام بر طبلم می‌نواختم، راه فرار را یافتم، در مغازه پشت پیشخوان ایستاده بودم؛ دور از پیانو، دنبلان قارچ، توجه کردم که در زیرزمین باز است؛ ماتزرات که یک قوطی کمپوت مخلوط برای دسر از زیرزمین آورد، لابد فراموش کرده بود در آن را ببندد.

به‌هر حال یک دقیقه نیاز به وقت داشتم تا درک کنم در تاشوی زیرزمین از من چه می‌خواهد. خدا گواه است، خودکشی نه. واقعاً ساده بود. ولی آن یکی مشکل، درد آور، نیاز به از خود گذشتگی داشت و از همان زمان، هر وقت از من خواسته شد از خود گذشتگی کنم، عرق بر پیشانی‌م می‌نشست. به خصوص طبلم نمی‌بایست صدهای ببیند، لازم بود سالم از شانزده پله ساییده به پایین حمل شود و بین گونیهای آرد، در وضعی صدمه ندیده جا گیرد. آنگاه بار دیگر تا هشتمین پله، نه، یکی پائینتر، تا پنجمی هم کفایت می‌کند بالا بیایم. ولی از آنجا اطمینان و زیانی قابل پذیرش یک جا جمع نمی‌بود. باز هم بالاتر، روی پله دهمی، عاقبت از نهمین پله خود را پایین انداختم، یک قفسه پر از شیشه‌های

حاوی شربت تمشک را با خود همراه بردم، با سر بر کف سیمانی زیرزمین انبار مغازه‌مان فرود آمدم.

قبل از آنکه پرده‌ای برابر هوشم کشیده شود، نتیجه آزمایش را برای خودم تأیید کردم: شیشه‌های شربت تمشک، که دانسته همراه کشیدم، به حد کافی صدا کردند تا ماتزرات را از آشپزخانه، ماما را از کنار پیانو و بقیه جماعت حاضر در جشن تولد را از وسگس به داخل مغازه و به سوی در تاشو و پلکان زیرزمین جلب کند.

قبل از آنکه برسند، گذاشتم تا رایحه شربت تمشک بر من تأثیر کند، فهمیدم که از سرم خون جاری است و درحالی که روی پلکان بودند، فکر می‌کردم که آیا خون اسکار است یا شربت تمشک که رایحه‌ای بدین‌سان شیرین و خوش طعم دارد، ولی خوشوقت بودم که به پوشش طبلم به یمن دقت من صدمه‌ای وارد نیامده است.

خیال می‌کنم گرف مرا برد بالا. در اتاق نشیمن بار دیگر اوسکار از آن ابری بیرون آمد، که لابد نیمی از آن شربت تمشک و نیمی دیگر از خون جوان خودش تشکیل شده بود. پزشک هنوز نیامده بود، ماما فریاد می‌کشید و چندین بار با پشت دستش به صورت ماتزرات، که می‌خواست او را آرام سازد، زد و او را آدم‌کش خواند.

بنابراین - پزشکها به کرات تأیید کردند - سقوطی، نه بی‌اهمیت، ولی به هر حال به دقت اندازه‌گیری شده، نه فقط علت عدم رشد مرا، که برای بزرگترها بسیار مهم می‌بود، در اختیارم گذاشت، بلکه بی‌آنکه واقعاً خواسته باشم، به عنوان مخلفه‌ای، از ماتزرات خوب و بی‌زبان، ماتزرات گناهکار ساخت. او در تاشو را باز گذارده بود، ماما همه گناهها را به گردن او انداخت، فرصت یافت که سالها گناهی را، که ماما گاه‌گاه با حدت به یادش می‌آورد، تحمل کند. سقوط برای من چهار هفته اقامت در بیمارستان را موجب گردید، پس از آن، صرف‌نظر از ملاقاتهای روزهای چهارشنبه در مطب دکتر هولانس، به طور نسبی از دست پزشکان آرامش یافتم، به مناسبت نخستین روز طبالی توفیق یافته بودم،

توانسته بودم به جهانیان نشانه‌ای بنمایم، مورد من کاملاً روشن بود، حتی قبل از آنکه بزرگها بتوانند حقیقتی را، که بانی آن بودم، درک کنند. از آن پس گفته شد: اوسکار کوچولو در سومین سالگرد تولدش از پلکان زیرزمین سقوط کرد، گرچه سالم ماند، ولی دیگر رشد نکرد.

و من شروع کردم به طبالی. خانه استیجاری ما چهار طبقه داشت. از همکف تا زیر شیروانی، در حال طبالی، پله‌ها را می‌رفتم بالا و می‌آمدم پایین. از جاده لابن تا میدان ما کس - هالبه، از آنجا تا محله نویشتوت لانه، جاده آنتون مولر، خیابان مارین، باغ کلین هامر، کارخانه آبجوسازی آکسیون بیر، استخر کارخانه، چمن فوبیل، مدرسه پستالوس، میدان نویرمارک و مجدداً جاده لابن. طببل من تحمل داشت، بزرگها می‌خواستند وسط حرف طببل من بدونند، می‌خواستند سر راه طببل من قرار گیرند، می‌خواستند به چوبهای طبالی من پشت پا بزنند - ولی طبیعت پشتیبان من بود.

کمی پس از سقوط از پلکان زیرزمین این توانائی که به کمک طببل حلبی بچگانه‌ای بین خودم و بزرگها فاصله‌ای لازم طبالی کنم، در من مشهود گردید، اوج صدایم به حدی رسید که برایم ممکن می‌بود مدتی طولانی، شش دانگ و با چنان لرزشی بخوانم، فریاد بکشم و یا در حال فریاد کشیدن بخوانم که هیچ کس جرأت نکند طبلم را، که گوشه‌ایشان را آزرده بود، از من بگیرد، اگر طبلم را می‌گرفتند فریاد می‌کشیدم، و وقتی فریاد می‌کشیدم چیزهای قیمتی خرد می‌شد. توانایی آن را داشتم که شیشه‌ها را بترکانم؛ فریادم گلدانها را می‌شکست، آوازم شیشه‌های پنجره را می‌شکست و موجب کوران می‌شد، صدای نجیبانه‌ام شیشه ویتترینهای محتوی برلیان را می‌برید و در داخل ویتترین، بی‌آنکه نجابت خود را از دست دهد، به لیوانهای لیکور موزون، اصیل و با دستی محبوب تراش یافته و کمی غبار گرفته تجاوز می‌کرد.

ظولی نکشید که تواناییهای من در خیابانمان، از جاده بروزنر تا شهرک کنار فرودگاه، بنابراین در یک محله کامل شهرت یافت. بچه‌های همسایه، که بازیهای آنها مثل «شاه ماهی ترش، یک، دو، سه» یا «آشپز سیاه آنجاست» یا

«چیزی می بینم که تو نمی بینی» توجه مرا جلب نمی کرد، در گروه هماآوازان نابالغ می خواندند:

لیوان، لیوان، لیوان کوچولو،
شکر بدون آبجو،
خانم هوله پنجره را باز می کنه،
داره پیانو می زنه.

قطعا این اشعاری بچگانه و بدون مفهوم بود. این تصنیف چندان مرا ناراحت نمی ساخت، هر وقت پشت طبلم از میان آنان، بین لیوان کوچولو و خانم هوله رد می شدم آن ضرب ساده را، که فاقد جذابیت بود، اقتباس می کردم و لیوان، لیوان، لیوان کوچولو را روی طبلم می نواختم، بدون آنکه موش گیر باشم و بچه ها به دنبالم راه افتند.

حتی امروز هم وقتی برونو شیشه های پنجره اتاقم را تمیز می کند، به نوای این تصنیف روی طبلم مکان کوچکی را اختصاص می دهم.

مزاحمتر از تصنیف مسخره بچه های همسایه و ناراحت کننده تر، به خصوص برای والدین من، این واقعیت گران قیمت بود که گناه شیشه پنجره های شکسته توسط سنگهای اوباش به گردن من، یا در واقع صدای من می افتاد. در آغاز ماما بدون اعتراض خسارت شیشه های پنجره آشپزخانه را، که معمولاً توسط قلابسنگ خرد شده بودند، می پرداخت، بعد از آنکه عاقبت پدیده صدای مرا درک کرد، در موارد ادعای خسارت، خواستار دلیل می شد و نگاهی سرد و بی احساس می نمود. مردم، همسایه ها در مورد من واقعاً بی انصافی می کردند. در این دوران هیچ چیز اشتباه تر از این نمی بود که باور شود وجود مرا غضبی تحریک کننده تسخیر کرده است، که از شیشه و محصولات شیشه ای به نحوی غیرقابل توضیح نفرت دارم، که همان سان که بچه های دیگر، من هم گاهی تنفر بدون برنامه و نامشخص خود را به صورت اعمال تخریبی به نمایش می گذارم. فقط آنکه بازی می کند جسورانه تخریب می کند. من هرگز بازی نمی کنم، من روی طبلم کار می کنم، و آنچه مربوط به صدایم می شود، قبل از هر

چیز به خاطر دفاع از خود فرمان می‌برد. تنها نگرانی از ادامه کار روی طبل مرا وادار می‌کند که از پرده‌های صوتییم این چنین استفاده کنم. اگر برایم ممکن می‌بود با همین صدا و به کمک همین وسیله رومی‌های گرتشن شفلر را، که به نحوی خسته کننده چپ و راست و بنا بر طرحی تخیلی گلدوزی شده‌اند، پاره کنم و یا لاک تیره پیانو را از آن بزدایم همهٔ اشیاء شیشه‌ای را با کمال میل می‌گذاشتم تا سالم بمانند. ولی در برخورد با صدای من رومی‌زی و لاک بی‌تفاوت می‌مانند. نه توانسته‌ام با فریادی بی‌قید نقشهای کاغذ دیواری را پاک کنم و نه توانسته‌ام با داد و فریاد کشیده، نوایی بالا و پایین آماس کننده، بسان سنگ چخماق در عصر حجر به زحمت برهم ساینده، حرارت یا حتی گرمایی تولید کنم تا عاقبت جرقه‌ای بجهد که لازم می‌بود تا پرده‌های چون کبریت خشک و آغشته به بوی توتون جلوی دو پنجرهٔ اتاق نشیمن را مبدل به شعله‌ای تزیین کننده سازم. پایهٔ هیچ صندلی را، که روی آن ماترات یا الکساندر شفلر نشسته باشند، با آوازم قطع نکرده‌ام. خیلی مایل می‌بودم کم خطرتر و کمتر شگفت‌انگیز از خود دفاع کنم، ولی کار کم خطرتری از من ساخته نبود، فقط شیشه به صدایم گوش می‌داد و می‌بایست جورش را بکشد.

کمی پس از سومین جشن تولدم اولین نمایش موفق از این نوع را به نمایش گذاردم. شاید در آن ایام چهار هفته بود که طبلم را دریافت کرده و در این مدت، آنسان که کوشا بودم، از فرط طبالی ضایع کرده بودم، گرچه هنوز دورهٔ سفید و سرخ آن کف و رویه طبل را نگاه داشته بود، ولی سوراخ وسط رویهٔ آن را نمی‌شد نادیده گرفت، و چون به کف طبل بی‌محل می‌کردم، سوراخ دائماً بزرگتر می‌شد، لبه‌هایش شکست، بریدگی نمایان و لبه‌های بریدگی برنده شد، قسمت‌هایی از حلبی، که از فرط زدن نازک شده و خرد می‌شد می‌ریخت داخل طبل، با هر ضربه‌ای تکان می‌خورد و صدا می‌کرد همه جا روی فرش اتاق نشیمن و کناره‌های اتاق خواب ذرات لاک سفید، که دیگر مقاومت خود را بر حلب مات شده از دست داده بودند، چشم را می‌زد.

می‌ترسیدند که با لبه‌های تیز شده و خطرناک حلب خود را زخمی

کنم. به خصوص ماتزرات، که پس از سقوط من از پلکان زیرزمین خیلی مواظب بود، توصیه کرد که در موقع طبالی مواظب باشم. از آنجا که در واقع در اثر حرکات تند با سرخ رگم به لبه بریده حلب نزدیک می‌شدم، باید قبول کنم که ترس ماتزرات، گرچه غلو شده، ولی بی‌اساس نبود. البته ممکن بود با طبالی نو همه خطرها را دفع کرد؛ اما اصلاً به فکر طبل نو نبودند، می‌خواستند از من حلب کهنه خوبم را، که با من سقوط کرده بود، به بیمارستان آمد و همراه با من از بیمارستان به خانه بازگشت، که با من از پله‌ها بالا و از پله‌ها پائین می‌رفت، که با من روی سنگفرش پیاده‌رو از میان «شاه ماهی ترش، یک، دو، سه» می‌گذشت و از «چیزی می‌بینم که تو نمی‌بینی» و از کنار «آشپز سیاه» رد می‌شد، از من بگیرند و جایگزینی برایش نیاورند. شکلات احمقانه می‌بایست مرا به طمع اندازد. ماما آن را نگاه داشته بود و لبهایش را غنچه کرده بود. ماتزرات بود که با خشونت‌هایش به ساز معلول من حمله‌ور شد. آن قراضه را محکم چسبیدم. او کشید. نیروی من، که متناسب برای طبلم بود، نمی‌توانست مقاومت کند. آرام آرام شعله‌های قرمز روی قید یکی بعد از دیگری از دست می‌رفت. چیزی نمانده بود که قید مدور کاملاً از دست رود، که اوسکار، که تا به آن روز بچه‌ای آرام و تقریباً نجیب شناخته شده بود، توفیق یافت برای نخستین بار آن فریاد تخریب کننده موثر را سر دهد: شیشه مدور تراش‌داری، که صفحه زرد عسلی رنگ ساعت پایه بلند ما را که از غبار و مگسهای درحال مرگ حفاظت می‌کرد، شکست و فرو ریخت، قسمتی از آن باز شکست و روی تخته‌های کف پوش قهوه‌ای قرمز - فرش تا زیر ساعت پایه بلند نمی‌رسید - پخش شد. آن شیء گرانبها از درون آسیبی ندید؛ پاندولش آرام - اگر بتوان درباره پاندول چنین گفت - راهش را ادامه داد، همچنان عقربه‌ها. حتی زنگش، که در موارد دیگر بسیار حساس، حتی با حالتی مالیخولیایی، در برخورد با کوچکترین ضربه، حتی حرکت گاری آبجو در خیابان، عکس‌العمل نشان می‌داد، فریاد من جلب توجهش را نکرده بود؛ فقط شیشه آن ترک خورد و به نحو کامل شکست. ماتزرات فریاد کشید «ساعت خراب شد!» و طبل را رها

ساخت. با نگاهی گذران اطمینان حاصل کردم که فریادم به ساعت اصلی زیانی نرسانده، که تنها شیشه‌اش خورد شده است. ولی از نظر ماتررات، همچنین ماما و عمویان، که در آن بعدازظهر یک‌شنبه به دیدن ما آمده بود، بیش از شیشه، صفحه ضایع شده بود. رنگ پریده و با نگاهی ناتوان و لغزنده یک دیگر را نگریستند، بخاری کاشی‌پوش را دست زدند، پیانو و قفسه را نگاه داشتند، جرأت تکان خوردن از سر جایشان را نداشتند، یان برونسکی لبهای خشکش را با چشمانی ملتسانه و چپ شده تکان داد، حتی امروز هم باور دارم که کوشش عمویم برای شکل دادن به لغات استغاثه و دعای ترحم و التماس بود، مثلاً: اوه، بره پروردگار، گناهان این جهان را بزدای - زداینده تیره‌بختیها. و این متن را سه بار و پس از آن یک بار: اوه، پروردگار من، لیاقت آن را ندارم که تو در زیر سققم حلول کنی؛ ولی طبیعتاً پروردگار کلمه‌ای بیان نداشت. ساعت هم خراب نشده بود، فقط شیشه صفحه آن شکسته بود. رابطه بزرگترها با ساعت‌هایشان بسیار شگفت‌انگیز و از هر نظر بچگانه است، از این نظر من هرگز بچه نبوده‌ام. در حالی که ساعت ممکن است دست آورد ارزنده‌ای از کار بزرگترها باشد، ولی این رابطه چنین است: به همان سان که بزرگترها می‌توانند خالق باشند، و با کوشش، جاه طلبی و تا حدی اقبال، خالق هم می‌شوند، به محضی که خلق کردند مخلوق کشفیات دوران‌ساز خودشان می‌شوند.

به هر حال ساعت همچنان بدون آدمی بالغ هیچ است. آن را کوک می‌کند، و آن را جلو یا عقب می‌کشد، آن را پیش ساعت ساز می‌برد تا دقتش را تنظیم کند، پاکش کند و در صورت لزوم تعمیرش کند. همان سان که در مورد صدای فاخته که زود خسته می‌شود، در مورد افتادن نمکدان و ریختن نمک، در مورد دیدن عنکبوت صبح زود، در مورد دیدن گربه سیاه از دست چپ، در مورد دیدن تصویر رنگ و روغن عمو، که چون قلاب آن در گچ شل شده است، از دیوار فرو می‌افتد، بزرگترها در آینه و همچنین در ساعت هم چیزهایی بیش از آنچه نشان می‌دهد می‌بینند.

ماما، که به رغم خطوطی حاکی از تخیل و تعلق نگاهش از همه سردتر

بود، و می‌توانست آن سان بی‌خیال باشد که هر نشانه‌ای را مطلوب ارزیابی کند، در آن لحظه هم بیانی آزاد کننده یافت.

ماما بشکن زنان فریاد کشید «خرده شیشه خوشبختی میاره»، خاک‌انداز و جارو دستی را آورد و خرده شیشه‌های خوشبختی را جارو کرد. اگر بخواهم به گفتهٔ ماما اتکاء کنم، برای والدینم، برای خویشانم، برای آشنایان خوشبختی بسیاری را باعث شده‌ام، چون برای هر کسی که می‌خواست طبل مرا از من بگیرد شیشهٔ پنجره، لیوان پر از آبجو، شیشهٔ خالی آبجو، شیشهٔ عطر که در بهار دست به دست می‌شود، کاسهٔ کریستال با میوه‌های تزیینی، خلاصه هر چیز شیشه‌ای را که در شیشه‌گری، به یمن نفس شیشه‌گر، ساخته شده و پاره‌ای فقط با ارزش شیشه‌ای و پاره‌ای دیگر به صورت شیشه‌هایی هنرمندانه کار شده به بازار عرضه شده است، با فریادم، با آوازم شکسته‌ام و خرد کرده‌ام.

برای آنکه باعث زیان زیاد نشوم، چون محصولات شیشه‌ای زیبا و شکیل را دوست می‌داشتم و امروز هم دوست می‌دارم، وقتی شبها می‌خواستند طبل حلبی‌ام را بگیرند، که جایش در رختخواب من بود، یک یا چند لامپ از آویز چهار لامپه اتاق نشیمن را خرد می‌کردم. بدین سان در چهارمین سالگرد تولدم، در اوایل سپتامبر بیست و هشت، جماعت حاضر در جشن تولدم را، والدینم را، برونسکی‌ها را، مادر بزرگ کولجایچک را، شفلرها و گرفها را، که همه چیز ممکن به من هدیه داده بودند، سربازان سربی، کشتی بادبانی، اتومبیل آتش‌نشانی - فقط طبل حلبی نه؛ همه آنان را، که می‌خواستند من با سربازان سربی مشغول شوم، که دیوانگی آتش‌نشانی را قابل بازی باور کنم، که به من طبل شکسته ولی خوبم رانمی‌پسندیدند، که می‌خواستند حلیم را از من بگیرند و به جایش آن کشتی بی‌فایده‌ای را، که گذشته از همه چیز بادبانهایش هم دقیق سوار نشده بود، در دستم بگذارند، همهٔ کسانی را که چشم داشتند تا مرا و آرزوهای مرا نادیده بگیرند، با فریادی گردان، که هر چهار لامپ آویز را خاموش کرد، در تاریکی قبل از بنیان جهان فرو بردم.

آن سان که بزرگترها هستند: پس از فریاد وحشتی در آغاز و آرزوی درونی برای بازگشت نور، به تاریکی عادت کردند، و چون مادر بزرگ کولجایچک، که غیر از اشتفان برونسکی کوچک، تنها کسی بود که نمی‌توانست از تاریکی سودی ببرد، همراه با اشتفان گریان، که به دامانش آونگان بود، از مغازه شمع پیه آورد و با شمعیهای سوزان، در حالی که اتاق را روشن می‌ساخت بازگشت، بقیه جماعت جشن تولد، مست و در جفتهایی شگفت‌انگیز نمایان شدند.

همانگونه که انتظار می‌رفت، ماما با بلوزی لغزیده روی زانوی یان برونسکی نشسته بود. مشاهده استاد نانوای قد کوتاه، الکساندر شلفر، که تقریباً در زن گرف فرو رفته بود، تهوع آور بود. ماتررات دندانهای طلایی و اسب مانند گرتشن شفلر را می‌لیسید. فقط هدویک برونسکی در نور شمع با چشمانی چون چشم گاو نجیب، دستها روی زانو، نزدیک ولی نه خیلی نزدیک به سبزی فروش گرف نشسته بود که چیزی نیاشامیده و با وجود این آواز می‌خواند، با نمک آواز می‌خواند، مالیخولیائی و غمزده آواز می‌خواند، هدویک برونسکی را هم به همخوانی تشویق می‌کرد. دو صدایی ترانه پیش‌آهنگی را می‌خواندند که بنا بر شعر آن شخصی به نام روبسال در کوهستان ریزن گبیرگه روحش سرگردان است.

من فراموش شده بودم. اوسکار با اسکلت طبلس زیر میز نشسته بود، کمی صدا از آن حلبی بیرون می‌کشید، ممکن است چنین بوده باشد که صدای محدود، ولی یکنواخت طبل برای کسانی که تعویض شده و هیجان‌زده در اتاق ولو بودند یا نشسته بودند، مطلوب بوده باشد. چون همانند تاریکی صدای طبل هم صداهای مکیدن و ملج ملج کردن را، که هر یک به رغم کوشش تب‌آلود خود برای اثبات سعی بودن موجب می‌شدند، می‌پوشاند.

همچنان زیر میز ماندم، مادر بزرگ که آمد، با شمع در دستش همچون فرشته‌ای خشمگین می‌نمود که در نور شمع از سدوم بازدید می‌کرد، گومورا بازیافت، با شمعی لرزان دعوا راه انداخت، همه را خوکهای کثیف نامید و

همچون روبسال راهپیما در کوهستان ریزن گبیرگه به آن محیط حال پایان داد، شمع را روی نعلبکی گذارد، ورق برای بازی اسکات از قفسه درآورد، روی میز انداخت و از اشتفان، که هنوز هم گریان بود، دنجویی کرد، آغاز دومین قسمت جشن تولد را اعلام داشت. به زودی ماتزرات لامپ نو در سرپیچهای زیر آویز پیچاند، صندلیها جابجا شد، شیشههای آبجو با صدا باز شد، بالای سر من بازی اسکاتی، هر پوئن یک دهم فنیگ، شروع شد. ماما در همان شروع بازی یک اسکات هر پوئن یک چهارم فنیگ پیشنهاد کرد، ولی برای یان خطرناک بود، اگر یک دور بازی دوبل و یا گاه گاه «گراند» با چهار سرباز، مبلغ بازی را به نحو قابل ملاحظه‌ای افزایش نمی‌داد، همان یک دهم فنیگ اساس بازی می‌ماند.

زیر صفحه میز خوش بودم، در پناه رومیزی آویزان. آرام طبل زنان با مشت‌هایی، که ورقها را روی میز می‌کوبیدند، مواجه شدم، خود را با جریان بازی هماهنگ کردم و پس از حدود یک ساعت برای خودم اعلام اسکات کردم: یان برونسکی باخت. ورقهای خوبی داشت، با وجود این باخت، تعجب ندارد، چون مواظب بازی نبود. در مغزش چیز دیگری، جز اعلام «خشت بدون دو» می‌گذشت. در همان آغاز بازی، هنوز در حال صحبت با عمه‌اش، که محفل شور لحظه‌ای قبل را بر هم زده بود، کفش مشکیش را از پای چپش درآورد و با جورابهای کوتاه به پا از کنار سر من زانوی ماما را، که روبروی او نشسته بود، جستجو کرد و آن را یافت. به محضی که آن را لمس کرد، ماما جلوتر آمد و خود رابه میز چسباند، به نحوی که یان، که در همان حال ماتزرات او را به مبارزه خوانده بود و پس از «سی و سه» شرط بندی را به او وا گذاشت و ابتدا با نیک پا و سپس با تمامی پای پوشانده با جورابی کوتاه، که چون همان روز پوشیده بود لابد تمیز تلقی می‌شد حرکت کرد. آفرین بر ماما که به رغم این مزاحمت مطلوب زیر میز، روی میز بازیهای جسورانه‌ای را، از جمله یک «خاج بدون چهار» را با اطمینان و همراه با سخنانی شوخ برد، درحالی که یان بازیهای متعددی را، که حتی اوسکار هم با اطمینان راه رفتن در حال خواب به سر منزل می‌رساند، در حالی که زیر میز دایم بی‌پروا تر می‌شد، روی میز می‌باخت.

بعدها اشتفان خسته هم خزید زیر میز، در آنجا به زودی خوابش برد و قبل از خواب رفتن هم از ارتباط پاچه شلووار پدرش و دامن مادر من چیزی دستگیرش نشد.

آفتابی تا کمی ابری. بعد از ظهر رگباری سبک. روز بعد یان برونسکی آمد، هدیه تولد من، کشتی بادبانی را برد، آن اسباب بازی سبک را در مغازه زیگیس موند مارکوس در پاساژ سویگ هاوس با طبیل حلبی تعویض کرد، بعد از ظهر کمی باران زده با آن طبیل قرمز و سفید رنگ شده و برای من آشنا به خانه ما آمد، جلوی من نگاهداشت، در عین حال آن حلب خوب مرا، که تنها قیدی سفید و سرخ لاک زده از آن باقی مانده بود، گرفت. در حالی که یان آن حلب کهنه و من آن حلب تازه را نگاه داشته بودیم، چشمان یان، ماما، ماتزرات روی اوسکار خیره شده بودند - نزدیک بود بخندم - اینها تصور می کردند به گذشته‌ها چسبیده‌ام، اصول را در سینه‌ام تغذیه می کنم؟

بدون نعره مورد انتظار همه، بدون سردادن آواز مزاحم شیشه‌ها، آن قراضه را دادم و با هر دو دست آن آلت نوراً محکم چسبیدم، پس از دو ساعت طبالی دقیق به نواختن آن عادت کردم.

ولی همه بزرگترهای اطراف من، چون یان، ملاحظه مرا نمی کردند. کمی پس از پنجمین سالگرد تولدم در سال بیست و نه - آن زمان صحبت زیادی درباره سقوط بورس نیویورک می شد، در این فکر بودم که آیا پدر بزرگم کولجایچک هم، که در بوفالو بازرگانی چوب داشت، زیان دیده است. ماما، ناراحت از وقفه در رشد من که دیگر مشهود بود، شروع کرد دستم را بگیرد و ببرد به ملاقات روزهای چهارشنبه در مطب دکتر هولاتس در جاده برونس هوفر آن آزمایشهای مزاحم و طولانی را تحمل کردم، چون برایم سفیدی آرامش بخش روپوش پرستار اینگد، که به هولاتس کمک می کرد، از همان دوران محبوب بود و عکس ماما را در دوران پرستاریش به هنگام جنگ به خاطر می آورد، از طریق بررسی کردن چینهای روپوش پرستاری او، که هر بار حالتی دیگر می نمود، موفق شدم حرافی غلطان، موکد و قوی، سپس به نحوی نامطلوب عموار پزشک

را نشنیده بگیرم.

با شیشه‌های عینکی که تصویر ااثا مطب در آنها دیده می‌شد - مقدار زیادی ابزار کروم نیکل و لاک زده؛ علاوه بر آن قفسه‌ها و ویتترینهایی که در آنها شیشه‌های حاوی مار، مارمولک و وزغ، همچنین جنین خوک، آدم و میمون با برجسبهای خوش خط نوشته شده نگاهداری می‌شد - هولاتس، در حالی که این ثمرات را در شیشه عینکش محبوس ساخته بود، پس از آزمایش متفکرانه و ضمن ورق زدن تاریخچه بیماری من، سرش را تکان می‌داد، ماما را وادار می‌کرد که مکرر داستان سقوط مرا از پلکان زیرزمین شرح دهد و او را آرام می‌ساخت وقتی به ماتزرات، که در کشویی پلکان را باز گذارده بود، بی‌پروا ناسزا می‌گفت و او را برای ابد گناهکار می‌خواند.

چون پس از ماهها ملاقات هفتگی روزهای چهارشنبه، احتمالاً برای آنکه به خودش، شاید هم برای آنکه به پرستار اینگه نتیجه‌بخش بودن معالجات خود را اثبات کند، در صدد برآمد طبل مرا بگیرد، قسمت اعظم مجموعه مارها و وزغهایش را از بین بردم، همچنین همه جنینهای مربوط به مبداهای متفاوت را که گرد آورده بود.

صرفنظر از لیوانهای پر ولی سر باز آجگو و به استثناء شیشه‌های عطر ماما، این اولین بار بود که اوسکار خود را در برخورد با مقدار زیادی شیشه پر و دقیقاً سر بسته می‌آزمود. نتیجه بی‌نظیر بود و برای همه حضار، حتی برای ماما که از رابطه من با شیشه آگاهی داشت، غیرمنتظره و شگفت‌انگیز. باهمان نخستین صدا، هنوز نسبتاً آرام شیشه‌های ویتترینی را که هولاتس همه چیزهای نفرت‌انگیز خود را در آن نگاهداری می‌کرد از طول و عرض شکستم، بنابراین این یک قطعه تقریباً مربع از جلوی ویتترین از جا درآمد و روی کفپوش لینولتوم فرو افتاد، پهن شده روی زمین، ضمن اینکه شکل مربع خود را حفظ کرد، به هزاران تکه تقسیم شد. آنگاه نعره‌ام را کمی بیشتر تقویت کردم و با تعجیلی تا حدی غلو شده و صدایی تا بدین حد غنی تجهیز شده به سراغ شیشه‌های آزمایشگاهی رفتم و شیشه‌ها یکی پس از دیگری منفجر شد. الکل سبز رنگ و

در پاره‌ای موارد غلیظ شده ترشح کرد، جاری شد و محتوی شیشه‌ها را، که رنگ‌پریده و گویا غمزده می‌نمودند، روی کف‌پوش لینولئوم قرمز مطب پخش کرد، و فضا را، می‌خواهم بگویم، با بویی ملموس چنان آغشت که ماما حالش بهم خورد و پرستار اینگه مجبور شد پنجره سمت جاده برونز را باز کند. دکتر هولتس زیان وارده به مجموعه‌اش را چگونه مبدل به سود می‌کند. چند هفته بعد از تجاوز من، در مجله پزشکی «پزشک و جهان» مقاله‌ای به قلم او درباره من، صدای شیشه شکن اوسکار، چاپ شد. تز دکتر هولتس، که در آن مجله بیست صفحه را به خود اختصاص داده بود، در مجامع تخصصی داخلی و خارجی موجب شگفتی شد، ولی مخالفت‌هایی را نیز از جانب شخصیت‌های آگاه باعث گردید. ماما، که چندین شماره مجله را دریافت داشت، به نحوی که موجب تفکر من گردید، به خاطر آن مقاله احساس غرور کرد و نمی‌توانست از این کار دست بردارد که برای گرف‌ها، شفلرها، بان و دایماً سر میز غذا برای شوهرش ماتررات از آن مقاله بخواند. حتی مشتریان مغازه عطاری هم می‌بایست خواندن او را تحمل کنند و مامارا، که اصطلاحات تخصصی را غلط ولی با تأکید می‌خواند، تحسین کنند. برای من این واقعیت که نام کوچکم برای نخستین بار در نشریه‌ای چاپ شد، تقریباً مفهومی نداشت. بدبینی من، که همان زمان بیدار بود، موجب می‌شد که اثر دکتر هولتس را آن چنان ارزیابی کنم، که اگر دقیق توجه می‌شد، واقعاً ارزش می‌داشت: صفحه‌هایی طولانی از حرف زدن نسبتاً خوب تنظیم شده پزشکی از پشت تریبون تدریس.

اوسکار امروز، در آسایشگاه بازتوانی، که صدایش حتی دیگر لیوان جای مسواکش را هم نمی‌تواند لمس کند، که پزشک‌انی نظیر هولتس پیش او می‌آیند و می‌روند و به طرق مختلف او را می‌آزمایند تا انتقال اجباریش به آسایشگاه عاقبت نامی پرطنین یابد، امروز اوسکار با کمال میل به دوران نخست باستانی صدای خود می‌اندیشد. به آن نخستین دوره که فقط در موارد اضطراری، ولی در این حالت به طور قاطع محصولات ساخته شده از سنگ کوارتس را خرد می‌کرد، بعدها، در دوران شکوفایی و پژمردگی هنرش، توانایی‌اش را مورد

استفاده قرار می‌داد بی‌آنکه نیازی و اجباری احساس کند. فقط به خاطر بازی، گرفتار خوگرفتگی عصری مؤخر، معتقد به L'art pour l'art (هنر برای هنر)، اوسکار به آواز در شیشه‌ها نفوذ می‌کرد و پیرتر می‌شد.

www.KetabFarsi.com

برنامه

کلپ بعضی اوقات ساعتها برای طرح ریزی برنامه کار صرف می کند. اینکه ضمن طرح ریزی مدام کالباس خون و عدسی گرم کرده می بلعد، تأییدی است بر نظریه من: تخیلیها پرخورند. اینکه کلپ در پر کردن سر فصلهای برنامه نسبتاً کوشا است، نظریه دیگر مرا ثابت می کند: تنبلیهای واقعی می توانند روشهای صرفه جویی در کار را کشف کنند.

در سال جاری کلپ بیش از چهارده روز کوشید تا روزهایش را به ساعتی کار تقسیم کند. وقتی امروز به ملاقات من آمد، مدتی رفتاری مرموز داشت، کاغذی را که نه بار تا شده بود از جیب بغلش درآورد، با لبخند و با رضایت از خود، آن را به من ارایه کرد؛ کلپ بار دیگر برنامه‌ای را تنظیم کرده بود.

نگاهی به آن ورقه انداختم، چندان چیز تازه‌ای نداشت: در ساعت ده صبحانه، تا ظهر تفکر، پس از غذا ساعتی خواب، سپس قهوه - اگر ممکن باشد

در رختخواب - نشسته در رختخواب یک ساعت تمرین فلوت، ایستاده و در حال قدم زدن در اتاق یک ساعت تمرین نیانبان. نیم ساعت تمرین نیانبان در فضای آزاد در حیاط، هر دو روز یک بار، به تناوب، یا دو ساعت آبجو و کالباس خون یا دو ساعت سینما، ولی به هر حال به هنگام نوشیدن آبجو یا جلوی سینما تبلیغات پنهانی برای حزب کمونیست آلمان - نیم ساعت - بدون زیاده روی! سه شب در هفته نواختن موزیک رقص در سراسر شب در «تک شاخ»، روز شنبه آبجوی بعدازظهر همراه با تبلیغات برای حزب کمونیست آلمان به شب موکول می شود، چون بعدازظهر شنبه برای حمام و ماساژ اختصاص یافته، پس از آن در «یو ۹» ربع ساعتی بهداشت با دختر، سپس با همان دختر و رفیقه هایش در کافه شواب قهوه و شیرینی، قبل از بسته شدن مغازه ها اصلاح صورت، در صورت لزوم اصلاح سر، برداشتن عکس فوری با دستگاه عکاسی خود کار، سپس آبجو، کالباس خون، تبلیغات برای حزب کمونیست آلمان و آرامش. اثر تمیز نوشته شده و دقیق کلمپ را تحسین کردم، یک نسخه از آن را از او خواستم، خواستم بدانم نقطه های تاریک برنامه را به طور اتفاق چگونه می گذرانند. کلمپ پس از تأملی کوتاه پاسخ داد:

«خوابیدن یا به حزب کمونیست فکر کردن»

آیا شرح داده ام اوسکار چگونه با اولین برنامه آشنا شد؟

بسیار ساده، در کودکستان عمه کاور آغاز گشت. هدویک برونسکی هر روز صبح مرا از خانه بر می داشت، همراه با اشتفان می برد پیش عمه کاور در جاده پوزادوسکی، در آنجا با شش تا ده بچه دیگر - بعضیها همیشه مریض بودند - تا به حد تهوع بازی می کردیم. خوشبختانه طبل من اسباب بازی محسوب می شد و بنابر این قطعات ساختمانی به من تحمیل نمی شد و بر اسب چوبی هم فقط در مواردی سوارم می کردند که نیاز به طبالی سواره با کلاه خودی کاغذی می بود. لباس سیاه ابریشمین عمه کاور با هزاران دگمه اش برایم بهانه طبالی بود، راحت می توانم بگویم، توفیق یافتم روی حلیم آن دوشیزه لاغر را، که فقط از چینها بنا شده بود، هر روز چندین بار لخت کنم و باز پوشانم، بدین ترتیب

که دگمه‌هایش را به صدای طبل باز می‌کردم و می‌بستم، بی‌آنکه در واقع منظورم اندام او باشد.

گردش بعد از ظهر در بلوار درختان بلوط تا جنگل یشکن، سر بالا رفتن از تپه اربس برگ، از کنار پیکره گوتنبرگ به حدی یکنواخت مطلوب، و بی‌آنکه ناراحت کننده باشد، ابلهانه بود که حتی امروز هم آن گردشها را همچون کتابهای مصور، دست در دست کاغذی عمه کاور، آرزو می‌کنم.

اعم از اینکه هشت یا دوازده بچه بودیم بایستی در یراق قرار گیریم. این یراق عبارت بود از طنابی به رنگ آبی کمرنگ، بافته شده به مفهوم یک مالبند. این مالبند پشمین، شش بار چپ، شش بار راست بافته شده لگامی برای جمعاً دوازده بچه را شامل می‌شد. هر ده سانتیمتر یک زنگ بدان آویزان بود. پیشاپیش عمه کاور که افسار را در دست داشت، به صدای زنگ پیش می‌رفتیم، گاهی در ضمن حرف زدن، من کشدار طبالی می‌کردم، از خیابانهای پاییز زده حومه شهر می‌گذشتیم. گاه گاه عمه کاور با آواز «مسیح برای تو زنده، مسیح برای تومی می‌میرم» یا با آواز «ای ستاره دریایی تو را سلام می‌دهم» با بچه‌ها همصدا می‌شد، وقتی او «اوه، مریم کمک کن» یا اینکه «مادر خدای شیرین» را در هوای صاف اکتبر پراکنده می‌ساخت، باعث احساساتی شدن پیاده‌روندگان می‌شد. هر وقت از خیابان اصلی رد می‌شدیم، رفت و آمد بایست متوقف گردد. ترموا، اتومبیلها، گاریهای اسبی متوقف می‌ماندند، وقتی ما هنگام گذشتن از سواره‌رو آواز ستاره دریایی را می‌خواندیم. هر بار عمه کاور با تکان دادن دست از پلیس راهنمایی، که ما را از خیابان گذرانده بود، تشکر می‌کرد، جمله «آقایم مسیح به شما اجر خواهد داد» را می‌گفت و با لباس ابریشمین خش خش کنان می‌گذشت.

در واقع موجب تأسف من شد، وقتی اوسکار در بهار، پس از ششمین سالگرد تولدش، به خاطر اشتفان و همراه با او مجبور گشت دوشیزه کاور را با دگمه‌های باز و بسته‌اش ترک کند. همانند همیشه، هر وقت سیاست در کار باشد منجر به زورگویی می‌شود. در اربسن برگ بودیم، عمه کاور یراق پشمین را

از ما برداشته بود، نهالهای جوان برق می زدند، پنهان شدن بین شاخه‌ها شروع شد. عمه کاور روی سنگی کنار جاده نشسته بود که در زیر پوششی از خزه جهت‌های متفاوتی را برای راهپیماییهای یک تا دو ساعته نشان می‌داد. همچون دختری که در بهار نمی‌داند چه ناراحتی دارد، ضمن تکاندادن مداوم سرش، رفتاری که معمولاً مرغهای خالدار می‌کنند. چه‌چشمه می‌زد و یراق تازه‌ای می‌بافت، قرار بود به رنگ قرمز شیطنانی باشد، متأسفانه هرگز آن را حمل نکردم: چون فریادی برخاست، دوشیزه کاور از جا پرید، در حالی که بافتنی و نخ قرمز را به دنبال خود می‌کشید در جهت فریاد به داخل بوته‌زار دوید. او را و نخش را دنبال کردم، کمی بعد سرخی بیشتری را دیدم: از دماغ اشتفان به شدت خون جاری بود و یکی، اسمش لوتار بود، با موهای افشان و رگچه‌های آبی نمایان روی شقیقه‌اش، روی سینه آن طفلک وحشت‌زده و گریان نشسته بود و چنین می‌نمود که گویا می‌خواهد دماغ اشتفان را به داخل سرش بکوبد.

بین ضربات پی‌درپی جیغ می‌زد «پولاک، پولاک!» چون عمه کاور پنج دقیقه بعد همه را در یراق آبی کمرنگ بست - فقط من آزاد می‌دویدم و نخ قرمز را جمع می‌کردم - برای همه ما دعایی خواند که معمولاً بین قربانی و تبادل خوانده می‌شود: «شرم، پر از شرم و پشیمانی...»

آنگاه از تپه اریس‌برگ پایین آمدیم و برابر پیکره گوتنبرگ ایستادیم. عمه کاور با نشاندادن اشتفان، که گریان دستمالی را به دماغش می‌فشرد، با انگشت بلند، به آرامی یادآور شد: «گناه او نیست که بچه‌ای لهستانی است.» اشتفان بنا بر توصیه عمه کاور دیگر اجازه نداشت به کود کستان برود، اوسکار، گرچه لهستانی نبود برای اشتفان هم چندان ارزشی قائل نمی‌شد، همراهی خود را اعلام داشت. آنگاه عید پاک فرا رسید و به سادگی آزمایشی بعمل آمد. دکتر هولتس از پشت عینک شاخی‌اش بدین نتیجه رسید، ضروری ندارد، نتیجه بررسی خود را به صدای بلند بیان داشت: «برای اوسکار کوچولو ضروری ندارد.»

یان برونسکی، که می‌خواست اشتفانش را فوراً بعد از عید پاک به دبستان عمومی لهستانی بفرستد، اجازه نداد توصیه دیگران او را از این کار

باز دارد، دایماً برای ماما و ماتزرات تکرار می کرد: او کارمند دولت لهستان است. برای کار منظم در پست لهستان از دولت لهستان منظمأ حقوق می گیرد. به هر حال او لهستانی است و هدویک هم قرار است، به محضی که تقاضای او پذیرفته گردد، لهستانی شود. گذشته از این بچه‌ای هوشیار و بیش از حد متوسط مستعدی چون اشتفان زبان آلمانی را در خانه از پدر و مادرش می آموزد، و اما آنچه مربوط به اوسکار کوچولو می شود - هر وقت نام اوسکار را بر زبان می آورد آه می کشید - اوسکار هم عیناً مثل اشتفان شش ساله است، گرچه هنوز نمی تواند درست حرف بزند، به طور کلی برای سنش عقب افتاده است، و در مورد رشدش، با وجود این لازم است آزمایش شود، بچه آماده به تحصیل، آماده تحصیل است - به شرط اینکه مدیران مدرسه مخالفتی نداشته باشند.

مدیران مدرسه اظهار تردید کردند و خواستار گواهی پزشکی شدند. هولاتس مرا پسری سالم نامید که از نظر رشد جسمانی شبیه طفلی سه ساله است، ولی از نظر رشد روانی، گرچه هنوز درست حرف نمی زند، از طفل پنج - تا شش ساله عقب نیست درباره غده تیروئید من هم چیزی گفته بود.

در همه آزمایشها، در آزمونهایی که برایم عادت شده بود، آرام، بی تفاوت تا علاقمند می ماندم، به خصوص که هیچ کس نمی خواست طبلم را از من بگیرد. از بین رفتن مجموعه مارها، وزغها و جنینهای هولاتس در خاطر همه کسانی که مرا می آزمودند یا آزمایش می کردند هنوز زنده بود و از آن وحشت داشتند. فقط در خانه، در همان روز اول مدرسه خود را ناچار یافتم که اجازه دهم الماس صدایم اثر خود را نمایان سازد، چون ماتزرات، بر خلاف عقل رفتار کرد، از من خواست که راه رسیدن به مدرسه پستالوس، روبروی چمن فربل را بدون طبلم طی کنم، و طبلم حلبیم را به مدرسه پستالوس ببرم.

چون عاقبت دست درازی کرد، خواست آنچه را که متعلق به او نبود، اصلاً قادر نبود از آن استفاده کند و اعصابش کار کردن با آن را اجازه نمی داد از من بگیرد، با نعره‌ام یک گلدان خالی را دو نیم کردم که گفته می شد اصل است. پس از آنکه آن گلدان اصل به صورت خرده شیشه‌های اصل روی فرش

پخش شد، ماتزرات که به آن گلدان بسیار علاقمند بود، خواست مرا با دست بزند. ولی ماما از جا پرید، و یان، که با اشتفان و پاکت شیرینی روز اول مدرسه او گذران و ظاهراً اتفاقی نگاهی به خانه ما انداخته بود، پرید وسط.

یان به روش آرام و پرطنطنه خود گفت «آلفرد، خواهش می‌کنم» و ماتزرات که از نگاه آبی یان و نگاه خاکستری ماما جا خورده بود، دستش را انداخت پایین و در جیب شلوارش فرو برد.

مدرسه پستالوس، مدرسه‌ای نو با نمای آجر قرمز، مزین به نقشهای حک شده و رنگ شده به سبکی مدرن، سه طبقه، طویل با پوششی مسطح در نتیجه فشارشدید سوسیال دموکراتها، که در آن زمان هنوز بسیار فعال بودند، توسط حکومت شهر در حومه پربچه شهر بنا شده بود. از آن بنا خوشم می‌آمد، جز از بوی جوانهایی که ورزش می‌کردند و آن نقشهای حک شده و رنگ شده‌اش.

درختچه‌هایی به نحو غیر طبیعی کوچک، که نک آنها سبز می‌زد، بین میله‌های آهنی محافظ، شبیه به چوبدستهایی کج روی شنهای جلوی در ورودی کاشته بودند. از همه جهات مادرها می‌آمدند، پاکتهای رنگارنگ پر از شیرینی در دست داشتند، پسر بچه‌هایی زار زن یا با تربیت را به دنبال خود می‌کشیدند. اوسکار هرگز این همه مادر را ندیده بود که در یک جهت معین در حرکت باشند. چنین متصور بود که همه به سوی بازاری روانند که در آن جا مولود اول و دوم آنان حراج خواهند شد.

در همان سرسرای ورودی، آن بوی خاص مدرسه به مشام می‌خورد که بارها شرح داده شده، عطری مشهور که در این جهان نهایت خودمانی است. روی کاشی فرش سرسرا سه یا چهار یا پنج حوضچه تراشیده از سنگ گرانیت بر پایه‌ای استوار بود، از عمق حوضچه‌ها فواره‌های متعدد همراه باهم فوران می‌کرد. پسر بچه‌ها، عده‌ای به سن من، حوضچه‌ها را دوره کرده بودند و مرا به یاد ماده خوک دانی وینسنت در بیساو می‌انداختند، که گاه گاه به پهلو می‌خوابید و با هجوم به همین نحو خشن و تشنه توله خو کهایش، مواجه می‌شد.

پسر بچه‌ها روی حوضچه‌ها خم می‌شدند: موهایشان در اطراف سر آشفته ریخته بود، برج افقی آب که دائم فرو می‌ریخت در دهان بازیشان می‌جهید، نمی‌دانم بازی می‌کردند یا می‌نوشیدند. گاه دو پسر بچه تقریباً همزمان و بالپهای آماس کرده قدر است می‌کردند تا با صدائی ناخوشایند آبی را که گرمی دهان را داشت قطعاً با بزاق دهان و به ذرات نان آغشته بود بر صورت هم پاشند. من، که به محض ورود به سراسر سبکسرانه نگاهی به داخل سالن ژیمناستیک که در سمت چپ قرار داشت انداختم، احساس کردم که خرکهای خالی، تیرها و طنابهای صعود، بارفیکس و حشت‌انگیز که همواره خواهان چرخشی عظیم است، موجب تشنگی ای می‌گردد که به هیچ وجه بی‌توجهی بدان ممکن نیست و میل مفراطی احساس کردم که مثل پسر بچه‌های دیگر جرعه‌ای آب بنوشم. ولی برایم غیرممکن بود از ماما، که دست مرا گرفته بود، خواهش کنم اوسکار را بر بالای چنین حوضچه‌ای بلند کند. حتی اگر طبلم رازیر پا می‌گذاشتم آن فواره برایم غیرقابل دستیابی بود. ولی چون با پرشی از لبه یکی از حوضچه‌ها داخل آن را مشاهده کردم که تا چه حد چرب است و چگونه تکه‌های نان، جریان آب را در آن به نحو مشهود متوقف ساخته و داخل آن چه مایع کثیفی وجود دارد، تشنگی از یادم رفت، تشنگی ای درتخیل، ولی با وجود این واقعی، که بین ابزارهای ژیمناستیک در سالن ژیمناستیک احساس کرده بودم.

ماما مرا در این لحظه از پلکانی عظیم و پوشیده با فرش بالا برد، از راهروهای پهن گذراند و به داخل اتاقی راهنمایی کرد که روی در آن پلاک کوچکی بانوشته یک الف آویزان بود. اتاق پراز پسر بچه هم‌سن من بود. مادران پسر بچه‌ها کنار دیوار مقابل پنجره ایستاده بودند با پاکتهای سرگشاده ته باریک رنگی، پر از شیرینی سنتی که سر آنها با کاغذ گلسازی بسته شده بود، با پاکتهایی که بلندتر از من بودند؛ با دستهای روی هم گذاشته. ماما هم، چنین پاکتی همراه داشت.

من که دست‌در دست او وارد شدم جماعت خندیدند و همچنین همه مادران هم خندیدند. پسر بچه‌ای چاق خواست طبل مرا بچسبد، برای اینکه مجبور

به خرد کردن شیشه نشوم، چندین بار به ساق پایش لگدزدم، در نتیجه پسر بچه افتاد، سرش به نیمکت خورد، به این خاطر من هم از ماما یک پس گردنی دریافت کردم. پسرک نعره زد، طبیعتاً من نعره نزدم، چون فقط وقتی نعره می‌زنم که کسی بخواهد طبلم را از من بگیرد. ماما که برایش حضور در این محفل، برابر مادران دیگر ناراحت کننده بود مرا در اولین نیمکت اولین ردیف نیمکتها، کنار پنجره نشاند. قطعاً این نیمکت برای من زیادی بزرگ بود. ولی آن عقب جایی که جماعت خشنتر و کک‌مکی‌تر می‌شد، نیمکتها از این هم بزرگتر بودند. رضایت دادم، آرام نشستم، چون دلیلی برای ناآرامی نداشتم. ماما، که هنوز هم به نظر دستپاچه می‌رسید، خود را قاطی مادران دیگر کرد. احتمالاً از به اصطلاح عقب‌ماندگی من، برابر همتاهایش و به خاطر آنان شرم‌زده بود. آنان چنین می‌نمودند که گویا حق دارند از داشتن ناجنسائی، که به نظر من زیاده از حد رشد کرده بودند، مغرور باشند.

نمی‌توانستم از پنجره چمن فربل را تماشا کنم، چون بلندی سکوی پنجره هم به همان نسبت برای من نامتناسب بود که نیمکت کلاس. در حالی که علاقمند بودم نگاهی به چمن فربل بیاندازم، که در آن، همان‌طور که می‌دانستم، پیش‌آهنگان به فرماندهی سبزی‌فروش غرف چادرزده بودند، از روشهای پیاده نظام تقلید می‌کردند، و همان‌طور که متناسب پیش‌آهنگان است، کار نیک انجام می‌دادند. نه اینکه خواسته باشم در غلو مزایای زندگی چادرنشینی شرکت داشته باشم، فقط هیکل غرف درشلوار کوتاه مرا جلب می‌کرد. عشق او نسبت به جوانکهای باریک‌اندام در صورت امکان چشم درشت، اگرچه رنگ پریده تا حدی بود که اونیفورم کاشف «بوی اسکات»، بادن - پاول را اقتباس کرده بود. به خاطر معماری‌ای پست، از منظره‌ای ارزنده محروم شده به آسمان خیره شدم و عاقبت از آن رضایت یافتم. هم‌ه‌اش ابرهائی نو که به سوی شمال غربی و به سوی جنوب شرقی مهاجرت می‌کردند، مثل اینکه حرکت ابرها چیز خاصی را بیان می‌داشت. طبلم را، که تا کنون با هیچ ضربه‌ای به مهاجرت فکر نکرده بود، بین زانوانم و کشوی نیمکت نگاهداشتم. اوسکار سرش را به پشتی‌ای که برای پشت

تعبیه شده بود، تکیه داد. در پشت سرم، به اصطلاح همکلاسهایم، خرخر می کردند، نعره می کشیدند، می خندیدند، می گریستند و شلوغ کرده بودند. گلوله های کاغذی به سوی من پرتاب می شد، ولی رویم را بر نمی گرداندم، ابرهای آگاه از هدف را زیباتر از این گله ناجنس صورتک ساز می دانستم. کلاس اول الف ساکت تر شد، وقتی زنی به کلاس وارد شد که بعداً خود را دوشیزه اشپولن هاور نامید. لازم نبود ساکت تر شوم، چون قبلاً هم ساکت و تقریباً در خود فرورفته منتظر وقایع آینده بودم. برای آنکه کاملاً حقیقت را گفته باشم: اوسکار حتی لازم ندانست منتظر فرمان بماند، او نیازی به مشغولیات نداشت، بنابراین منتظر نماند، نشست، تنها طبلش را حس می کرد، روی نیمکت مدرسه با ابرهای پشت، یا صحیحتر گفته باشم، جلوی شیشه پنجره تمیز شده برای عید پاک خوش بودم.

دوشیزه اشپولن هاور کت و دامنی چارگوش بریده پوشیده بود که به او قیافه ای خشک و مردانه می داد. این حالت اوبه واسطه پیراهنی یقه دار، کمی آهارزده، پوشاننده چروکهای گردن، دگمه شده روی خرخره، و آن سان که باور دارم توجه کرده باشم، قابل شستن تشدید می شد. به محضی که با کفشهای بی پاشنه راهپیمایی اش به کلاس وارد شد، فوری کوشش کرد خود را محبوب جلوه دهد و سؤال کرد: «خوب، بچه های عزیزم می توانید یک آواز بخوانید؟»

به عنوان جواب نعره ای درهم به او پاسخ داده شد که او آن را به عنوان جواب مثبت سؤالش ارزیابی کرد، چون آواز بهاریه «ماه مه آمده است» را با صدای بلند آغاز کرد گرچه ما در اواسط آوریل بودیم. همین که «ماه مه» را بیان داشت، جهنم برپا شد. بی آنکه کوچکترین احساسی برای ضرب ساده آن داشته باشند جماعت پشت سرم شروع به نعره زدن درهم برهم کردند.

به رغم پوست زردرنگش، به رغم آرایش پسرانه و کروات مردانه زیر یقه اش، به هر حال دلم به حال اشپولن هاور سوخت. برابر ابرهائی، که ظاهراً مدرسه شان تعطیل شده بود، از جا پریدم، خود را جمع و جور کردم، با یک